قصه های پیک پرستو

حمله دیو یک چشم

یکی بود یکی نبود . غیر از خدا هیچکس نبود .

... در روزگاران پیشین در یکی از شهرهای ایران دیو خطرناک و یک چشمی یک روز خود را به سرچشمه آب شهر انداخت و مانع از جاری شدن آب چشمه به شهر گردید .

وجود دیو یک چشم باعث شد که آب بطرف شهر سرازیر نشود ،و مردم در بی‌آبی بیتابی کنند . روزها و هفته‌ها گذشت اما دیو یک چشم همچنان آب چشمه را سد کرده بود و اجازه نمی‌داد قطره‌ای آب به سوی شهر جاری شود .

مردم وحشت‌زده به نزد حاکم شهررفتندو ازوی‌خواستند به سربازانش دستور بدهد شر دیو را از سرشان کم کند .حاکم جبارچون در قصر خود به مقدار زیادی آب داشت و معنی بی‌آبی را نمی دانست ، مردم را از قصر باشکوه خود بیرون کردو فریاد کشید که: " من سربازانم را برای حفظ جانم می‌خواهم . چگونه آنها را به جنگ دیو یک چشم بفرستم ؟!

مردم بیچاره به دور هم جمع شدند و در فکر چاره افتادند . چند نفری از جوانان ده تصمیم گرفتند حال که حاکم چنین سنگدلی میکند ،خود باداس وتبر وچماق به جنگ دیو یک چشم بروندو شر او را کم کنند . عاقبت به راه افتادند ، رفتند و رفتند تا به محل دیو یک چشم در خارج از شهر رسیدند . مردم از دیدن هیکل دیو برخود لرزیدند ولی قصد کردند که‌با او به جنگ بپردازند . از هرسو به دیو حمله‌ور شدند ، ناگهان دیو یک چشم از جا بر خواست و گروهی از آنان را در یک چشم به هم زدن کشت‌وگروه دیگری را سنگ کرد .

خبر به گوش مردم شهر رسید . شیون و عزاداری درشهر شروع شدو مردم به مسجد شهر یعنی خانه‌خدا وسنگرمردمی رفتند ودر فکر چاره افتادند .

اتفاقا " در حوالی مسجد پیرمرد فقیر ولی با ایمانی به اتفاق فرزند قوی هیکلش به شغل آهنگری مشغول بودند .پیرمرد سالها به آهنگری مشغول بودو فرزندش ازکودکی در کنار او به کار وفعالیت پرداخته و اکنون که جوان بزرگی شده بودو دراثرکار و ورزش دارای اندامی قوی‌و بازوانی توانا شده‌بود.

پیرمرد به اتفاق پسرش که حمـزه نام داشت وارد مسجد شدند تا به عبادت خدا بپردازند .

مردم ماجرای دیـو و کشته شدن جوانان ده و سنگ شدن عـده‌ای از آنان را برای پیرمرد و پسرش با غم فراوان تعریف کردند .

پیرمرد و حمزه گفتند ما هم از ماجرا با خبر شده‌ایم و از بی‌آبی شهر اطلاع داریم ولی چرا تاکنون به ما نگفته‌اید ؟

مردم شرمنده شدند و حرفی برای گفتن نداشتند .چون آهنگروفرزند او را تاکنون به حساب نیاورده بودندو فکر می‌کردند خودشان میتوانند شر دیو را از سر مردم شهر کم‌کنند ! ! سرانجام در اثر خواهش مردم شهر بدر

حمزه رو به حمزه کردو گفت : " حمزه پسر عزیزم برخیز و در راه خدا آنچه در توان داری برای نجات مردم به بکار ببند و شر دیو را از سر مردم شهر کم کن ! !

حمزه دست پدرش را بوسید و پس از به جا آوردن نماز به خانه رفت و شمشیر بلندش را که خود دردکان آهنگری ساخته بود برداشت و به اتفاق مردم به قصر حاکم زورگو رفت و از حاکم درخواست کرد از آب قصر خودبه مردم شهر آب بدهد . حاکم باصدای بلند شروع به خندیدن کردو به حمزه گفت : " شاید با همین شمشیر بلندت میخواهی دیو یک چشم را بکشی" ؟

حمزه گفت : " من در راه خداو با قدرت بازوان خود و به خاطرمردم شهر به جنگ دیو می‌روم چون یقین دارم دیـو را از پای در خواهم آورد .

حـاکم این بار بلند تر خنـدید و دستور داد حمـزه و مردم شهر را از قصر بیرون کنند و گفت : " من هیچوقت آب ، آب انبارقصر را به مردم نمی‌دهم ، از طرفی تو هم قادر نخواهی بود دیو را از پای درآوری و فقط خودت را به کشتن خواهی‌داد !

آنگاه مردم خشمگین شهر و حمزه را از قصر بیرون کرد .

حمزه که به شدت ناراحت بود با خونسردی جلو خشم خود را گرفت و به مردم شهر گفت : " آیا کسی مایل است به کمک من بیاید ؟

عده‌ای دوش به دوش حمزه برای کشتن دیو به حرکت در آمدند .

حاکم که از ایوان قصر باشکوهش به مردم نگاه میکرد ، مرتب به مردم می‌خندید و مردم را مسخره می‌کرد و جالب اینکه اطرافیانش در این خنده و شادی شرکت میکردندو مرتب حاکم را تشویق می‌کردند که مردم را به قصر راه ندهد ، چون معتقد بودند دیـو بالاخره خسته می‌شود و می‌رود و آنها نباید آب ، آب‌انبارها را به دیگران بدهند !

حمـزه به اتفاق مردم به طرف چشمه رفت و مدتی بعـد از دور قیافه ترسناک دیو را دیدند که به خواب رفته است .

حمزه خود را به نزدیکی دیـو رسانید و همینکه قصد نمود شمشیرش را به فرق دیو فرود آورد ، ناگهان پرنده قشنگی که در قفس بزرگی در کنار دیو بود فریاد زد :

" ای حمزه مبادا با شمشیر به دیو حمله کنی ، شمشیر تو او را از پای در نخواهد آورد".

حمزه تعجب کرد و به پرنده گفت : " پس چه کنم "؟

پرنده خوش قلب گفت : "در شکاف کوه بلند سیمرغ (شیشه) عمر دیو نگهداری میشود. دیوتا هفت‌روز به خواب رفته‌است توباید ازاین کوه بالا بروی و شیشه عمر او را با خود بیاوری. هرگاه شیشه عمر دیو را به شدت به زمین بزنی ، دیو از پای در خواهد آمد .

و این کار را باید قبل از پایان ۷ روز انجام دهی ، چون اگر دیـو از

خواب بیدار شود قادر نخواهی بود به کوه بروی"!!

حمزه از پرنده قشنگ خداحافظی کرد و در حالیکه شمشیربلندش را در دست داشت از مردم شهر خواست به شهر برگردند و منتظر او بمانند.

مردم شهر اصرار کردند که همراه او به کوه بیایند یا در کنار چشمه به انتظارش بنشینند.

حمزه قبول نکرد و از آنان خواست که او را تنها بگذارندو سپس خود به کوه سیمرغ رفت.

مردم به شهر مراجعت کردند و همگی به مسجد رفتند و دست به دعا بلند کردند .

حمزه عازم کوه سیمرغ شد و به سوی شکاف کوه سیمرغ رفت . رفت و رفت تا به نزدیکی شکاف کوه سیمرغ رسید .

ولی ناگهان دو اسکلت متحرک به او حمله کردند .

حمزه با شمشیر به جان اسکلت ها افتاد و جنگ سختی بین آنها در گرفت .

اسکلتها سعی می‌کردند به طریقی حمزه را از کوه به طرف زمین سقوط دهند . ولی حمزه در حالیکه نام خدا را بر زبان داشت به اسکلت‌ها حمله کرد و توانست بعد از چندین ساعت نبرد هر دو را از پای در آورد ، آنگاه درحالیکه عرق از سروصورتش جاری بود چند لحظه‌ای به استراحت پرداخت و دوباره به سوی شکاف کوه سیمرغ که همان قله کـوه بود حرکت کرد .

باز هم رفت و رفت تا بالاخره به چند قدمی شیشه عمر دیو رسید .

همینکه حمزه خواست شیشه عمر دیو را بردارد ناگهان افعـی بزرگی که نگهبانی شیشه را به عهده داشت به حمزه حمله‌ور گردید .

حمزه که نزدیک بود در یک لحظه مورد حمله قرار بگیرد ،فورا " شمشیر را بیرون کشید و به افعی حمله کرد .این افعی ۴ سر داشتو مرتب به حمزه حمله می‌کرد .

حمزه که جوان توانا و برومندی بود و در اثر کار زیاد و ورزش دارای بازوان توانایی بود بالاخره توانست با شمشیر ۴ سرافعی را قطع کندو افعی را از پای در آورد .

بعد از کشتن افعی شیشه عمر دیـو را برداشت و از کـوه سرازیر شد، درست چند ساعت مانده به پایان ۷ روز به دیو رسید .

دیو با صدای رعد آسائی از خواب بلند شدو همینکه حمزه را درچند قدمی خود دید ، دست دراز کرد که به او حمله کند .

ولی ناگهان شیشه عمر خود را در دست حمزه دیدو شروع به التماس و زاری کرد .

حمزه به دیو گفت : " زود از میان چشمه بلند شو تا آب به‌سوی شهر جاری شود " .

دیو در حالیکه از جا بلند می‌شد تا زانو خم شدو باز به‌التماس خود ادامه داد ، حمزه دستور داد تا دیو به سوی قله کوه حرکت کند .

هنگامیکه دیو به سوی قله کوه سیمرغ می‌رفت سیل آب به سوی شهـر سرازیر شد و ساعتی بعد وارد شهر شد و مردم که از بی‌آبی نزدیک به مرگ بودند شروع به شادی کردند و همه شروع‌به نوشیدن آب کردند . اما حمزه دیو را به سوی قله کوه برد . پرنده زیبا گفت : " ای حمزه‌مبادا فریب دیـو را بخوری ،او را باید در قله کوه سیمرغ بکشی و خیلی مواظبت کن که شیشه عمر دیو تا قله کوه سیمرغ نشکند . دیو آنقدر التماس و زاری کرد که نزدیک بود حمزه که خود جوان خوش‌قلبی بود ازکشتن‌او خودداری کند .اما پرنده زیبا باز به صدا در آمد و گفت : " اگر دیو را نکشی تو و تمام مردم شهر را

به هلاکت میرساند . سرانجام دیو به قله کوه رسید . حمزه شیشه عمر دیورا بلند کرد و به شدت به زمین کوبید . شیشه خورد شد و ناگهان آسمان تیره وتار شدو دیو مثل کوهی به زمین خوردو چند لحظه بعد دود شدو به هوارفت.

همینکه دیو کشته شد غرش دیگری درکوه صدا کردو یکباره حمزه متوجه شد دوستان و همشهریان او که سنگ شده بودند ، به‌صورت قبلی برگشتندو دور حمزه گرد آمدند .حمزه صورت آنان را بوسیدو شکر خدا را به جا آورد . و قصد کرد تا به شهر برگردد .

در بین راه دید پرنده زیبا به شکل جوان بلند قامتی در آمده و در قفس همچنان زندانی است .

حمزه به کمک دوستانش قفس را شکست و جوان را از قفس آزاد کرد .

جوان آزاد شده یعنی همان پرنده خوش قلب گفت :

" ای حمزه من چندین سال است که اسیر دیـو شده بودم و امروز تو موفق شدی مرا نجات دهی . دیو عادت داشت که هر کجا که میرفت مرا در قفس همراه خود ببرد و امروز تو مرا آزاد ساختی . هیچوقت این خوبـی ترا فراموش نمی‌کنم . "

حمزه از او خداحافظی کرد و به اتفاق همشهریان آزاد شده‌اش بطرف شهر حرکت کرد .

در شهر مردم استقبال بی‌مانندی‌از حمزه کردند .

حمزه به اتفاق مردم به قصر حاکم حمله برد.

حاکم بی‌رحم‌ویارانش در مقابل حمله مردم قدرت ایستادگی نداشتند. چون حکومت آنها تو خالی بودطی چند ساعت از بین رفت و همگی پـا به فرار گذاشتند .

مردم به‌اتفاق حمزه را به عنوان حاکم انتخاب کردندو ازاو خواستند درقصر سکونت کند .حمزه قبول نکردو گفت : من از میان شما برخواسته‌ام و در کنار شما هستم و احتیاجی به قصر ندارم " .

سپس حمزه دستور داد در چند نقطه از شهر چندین آب انبار بزرگ درست کردند تااگر روزی مشکلی پیش‌آمد مردم ازآب موجود استفاده کنند و چند نفر از ریش سفیدان شهر را دعوت به همکاری کرد .

کودکان عزیز :

چون حمزه ، از میان مردم برخواسته بود به خوبی از مشکلات مردم اطلاع داشت و با خود عهد کرد تا آنجایی که برایش ممکن است مشکـلات مردم را حل کند .

عاقبت دروغگویی

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود .

روایت است که در دهی ،چوپانی به دروغگوئی معروف بود . روزی از روزها چوپان گله بزرگ ده راهنگام غروب بازمیگرداند . درست در لحظاتیکه به نزدیکی ده رسیده بود با خود گفت : "خوب است مردم را مسخره کنم و مدتی بخندم . "بدون آنکه به عاقبت کارخود فکر کند ، شروع به فریاد کردن نمود : " مردم کمک کنید ! ! گرگ به گله حمله کرده . آهای گرگ . . . " .

مردم‌ده که اهالی خوش‌قلبی بودند بتصور حمله گرگ با چوب و چماق به کمک چوپان شتافتند . هرچه جستجو کردنداز گرگ خبری نبودو در عوض چوپان رادیدند که گوشه‌ای ایستاده و باصدای بلند به آنان می‌خندد . . .

مردم متوجه شدند که چوپان آنان را مسخره کرده ودرنهایت‌ناراحتی به ده برگشتند . چوپان آنروز را مثل دیوانه‌ها می‌خندید و از عمل خود لذت برده بود .

چندی بعد باز چوپان شوخیش شروع شد و اینبار هم مثل دفعه قبل مردم را به مسخره گرفت و به خوش‌باوری آنان کلی خندید . از این ماجرا مدتی گذشت و او دائم در فکر بود که بازی خود را باز به چه طریقی‌ادامه دهد

غروب یکروز که گله رابه نزدیکی آبادی رسانیده بودو مردم را سرگرم کار درده دید قصد کرد که بار دیگر بازی مسخره خود را تکرار کند . همینکه خواست فریاد بزند . " آهای گرگ . . . " ناگهان متوجه شد که نظم گله به هم خورده و صدای بع‌بع گوسفندان و بزها از هر طرف بلند شده است . وحشتزده خود را به داخل گله انداخت تاببیند که علت این شلوغی چیست.

به یکباره متوجه شد چند گـرگ گرسنهٔ وحشی به گله حمله‌ور شده و چندین راٴس گوسفند و بز را بشدت مجروح کرده و یا کشته است . چوپـان در حالیکه فریادی بلند می‌کشید : " آهای گرگ . . . آهای گـرگ . . . " مردم را به کمک خود می‌طلبید .

مردم که از حیله و مسخرگی او خبر داشتند ، همگی خندید و گفتند ما دیگرفریب تو رانمیخوریم و اگر گرگ آمده خودت از گله دفاع کن ! چوپان بناچار به تنهائی به جنگ گرگها رفت . اما گرگها به او امـان نداده و او را تکه‌تکه کردند . . .

غروب همانروز که مردم متوجه سکوتی عجیب درگله شدند ، با ناباوری بسوی گله رفتند و دیدند که این بار واقعا " گرگ به گله حمله‌ور شده است .

کم‌کم تمام اهـالی ده آمدند و جسد پاره پاره چـوپان و باقیمانده حیوانات را به ده بردند .

مردم از اینکه چرا چوپان چنین روش دروغگوئی را پیشهٔ خود ساخته بود و خود را به چنین حالی افکند ، بسیار ناراحت و اندوهگین شدند .

جسد چوپان دروغگو راکه قربانی عادت بدخود شده بود ، درگورستان ده به خاک سپردندومردم هریک بطریقی داستان دردناک او را برای فرزندان خود تعریف میکردند و عاقبت دروغگوئی را برای آنها بازگو مینمودند . . .

قصه های پیک پرستو

قصه های پیک پرستو

پیک پرستو منتشر میکند :

سنگ و گردو

عاقبت دروغگوئی

حمله دیو یک چشم

شتر مغرور

بزرگ مرد کوچک

بیلول

گوزن سم نقره‌ای

گردش لاکپشتها

گربهٔ کوچولو و روباه حیله‌گر

قصه‌های پیک پرستو

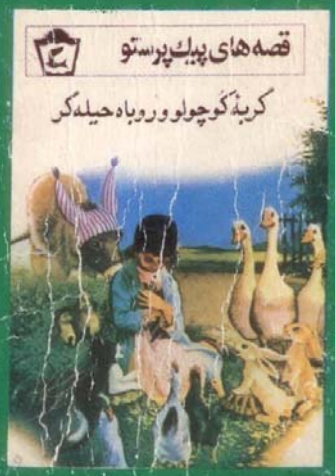

* حمله دیو یک چشم ـ عاقبت دروغگوئی

* چاپ اول / ۱۰۰۰۰ نسخه

* نویسنده و تنظیم کننده: سعید آبادی

* ناشر: پیک پرستو تلفن ـ ۸۹۷۷۵۴ ـ ۸۹۸۱۱۴

* چاپ: سایه تلفن: ۸۲۹۱۱۸

تیرماه ۱۳۶۴

تهران

خیابان فردوسی، تقاطع طالقانی، ساختمان حرم ۱۱۰، طبقه ۲ بها : ۱۰ تومان

صندوق پستی تهران ۱۱۵ ـ ۱۵۷۴۵ : منطقه ۱۵